فی حالۃ الطفولیۃ

شیخ شہاب الدین سہروردی

بسم الله الرحمن الرحيم

رساله فی حالة الطفولیة

به کوشش

حسین مفید

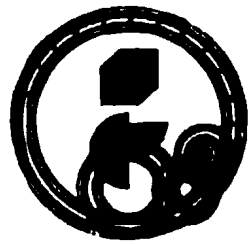

انتشارات مولی

سهروردی، یحیی‌بن حبش، ۵۴۹؟ - ۵۸۷ق.
رساله فی حاله الطفولیه / شهاب‌الدین سهروردی.— تهران: مولی، ۱۳۷۴.
۲۷ص.
ISBN 964-5996-61-9 بها: ۱۲۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
چاپ دوم: ۱۳۸۲.
۱.فلسفه اسلامی. الف.عنوان. ب.عنوان: فی حاله الطفولیه.

BBR۷۵۴/ ۱۳۷۴ ۱۸۹/ ۱

کتابخانه‌ملی‌ایران ۷۴م*-۶۷۰۶

انتشارات مولی

خیابان انقلاب ـ چهارراه ابوریحان ـ شماره ۱۲۸۲
تلفن: ۶۴۰۹۲۲۳ ـ صندوق پستی ۷۲۶ ـ ۱۳۱۲۵

۷۷/۲
۸۲

شابک ۹ ـ ۶۱ ـ ۵۹۹۶ ـ ۹۶۴
ISBN 964-5996-61-9

فی حالة الطفولیة
شیخ شهاب الدین سهروردی
به کوشش: حسین مفید
چاپ اول: ۱۳۷۴
چاپ دوم: ۱۳۸۲ = ۱۴۲۴
تعداد: ۵۰۰۰
حروفچین و صفحه‌آرا: مریم محقق بنابی
لیتوگرافی: تصویر
چاپخانه: ایران مصور
صحافی: امین

کلیهٔ حقوق مربوط به این اثر محفوظ و متعلق به انتشارات مولی است

بعونه

رسالهٔ پیش رو رسالهٔ فارسی «فی حالة الطفولیة» اثر حکیم و عارف بزرگ قرن ششم شیخ شهاب الدین ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی (۵۸۷-۵۴۹) است.

رسالهٔ حاضر از روی نسخه‌ای در مجموعه‌ای کهنسال متعلق به کتابخانهٔ ملی تحت شمارهٔ ۲۴۱۲ که تاریخ تحریر آن ۶۵۹ و به خط محمد علی بن علی دامغانی جاجرمی می‌باشد پیاده شده است. این نسخه که با مرگ مؤلف تنها هفتاد و دو سال فاصله دارد صفحه به صفحه مطابق نسخهٔ مذکور حروفچینی شده است. به این ترتیب که صفحهٔ اول رسالهٔ پیش رو مطابق با صفحهٔ اول نسخه خطی و به همین ترتیب تمام رساله صفحه به صفحه مطابق صفحات نسخهٔ خطی می‌باشد.

حسین مفید

[رساله فی حالة الطفولیة]

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

در طفولیّت بر سر کویی چنانکه عادت کودکان باشد بازی می کردم. کودکی چند را دیدم که جمع می آمدند، مرا جمعیّت ایشان شگفت آمد، پیش رفتم پرسیدم که کجا می روید؟ گفتند بمکتب از بهر تحصیل علم. گفتم علم چه باشد؟ گفتند ما جواب ندانیم از استاد ما باید پرسیدن، این بگفتند و از من در گذشتند. بعد از زمانی با خود گفتم گویی علم چه باشد و من چرا با ایشان پیش استاد نرفتم و از و علم نیاموختم؟ بر پی ایشان برفتم ایشانرا نیافتم، اما شیخی را دیدم در صحرایی ایستاده. در پیش رفتم و سلام کردم، جواب داد و هر چه بحسن لطف تعلّق داشت با من در پیش آورد. من گفتم جماعتی کودکانرا دیدم که بمکتب می رفتند، من از ایشان پرسیدم که غرض رفتن بمکتب چه باشد؟ گفتند از استاد ما باید پرسیدن. من آن زمان غافل شدم؛ ایشان از من در گذشتند، بعد از حضور ایشان مرا نیز هوس بر خاست، در پی ایشان برفتم، ایشانرا نیافتم و اکنون هم در پی ایشان می گردم. اگر هیچ از ایشان خبر داری،

و از استاد ایشان مرا آگاهی ده. شیخ گفت استاد ایشان منم. گفتم باید که از علم مرا چیزی در آموزی. لوحی پیش آورد و الف ناتی بر آنجا نبشته بود، در من آموخت. گفت امروز بدین قدر اختصار کن فردا چیزی دیگر درآموزم و هر روز بیشتر تا عالم شوی. من بخانه رفتم و تا روز دیگر تکرار الف ناتی می‌کردم. دور دیگر بخدمتش رفتم که مرا درسی دیگر گفت؛ آن نیز حاصل کردم. پس چنان شد که روزی ده بار می‌رفتم و هر بار چیزی می‌آموختم، چنان شد که خود یک زمان از خدمت شیخ خالی نمی‌بودم و بسیار علم حاصل کرده. یکی روز پیش شیخ می‌رفتم، نااهلی هم راه افتاد، بهیچ وجه ویرا از خود دور نمی‌توانستم کردن. چون بخدمت شیخ رسیدم شیخ لوح را از دور برابر من بداشت، من بنگریستم، چیزی دیدم بر لوح نبشته که حال من بگردید از ذوق آن سرّ که بر لوح بود و چنان بی‌خویشتن گشتم که هر چه بر لوح دیدم با آن همراه باز می‌گفتم. همراه نااهل بود، برسخن من بخندید و افسوس پیش آورد و سفاهت آغاز نهاد و عاقبت دست بسیلی دراز کرد،

گفت مگر دیوانه گشته‌ای و اگر نه هیچ عاقلی جنس این سخن نگوید. من برنجیدم و آن ذوق بر من سرد گشت. آن نااهل را برجای بگذاشتم و پیشتر رفتم، شیخ را بر مقام خود ندیدم. رنج زیادت شد و سرگردانی روی بمن نهاد، مدّتها گرد جهان می‌گردیدم و بهیچ وجه استاد را باز نمی‌یافتم. روزی در خانقاه همی‌رفتم، پیری را دیدم در صدر آن خانقاه خرقه‌ای ملمّع پوشیده، یک نیمه سپید و یک نیمه سیاه. سلام کردم، جواب داد، حال خویش باز گفتم. پیر گفت حقّ بدست شیخ است، سرّی که از ذوق آن ارواح گذشتگان بزرگ در آسمان رقص می‌کردند تو با کسی که روز از شب باز نشناسد باز گویی، سیلی خوری و شیخ ترا بخود راه ندهد. پیر را گفتم که در آن حال مرا حالی دگر بود و هر چه می‌گفتم بی‌خویشتن می‌گفتم. باید که سعی نمایی، باشد که بسعی تو بخدمت شیخ رسم، پیر مرا بخدمت شیخ برد. شیخ چون مرا دید گفت مگر نشنیدی که وقتی سمندری بنزدیک بط رفت بمهمانی و فصل پاییز بود. سمندر را بغایت سرد بود،

بط از حال وی خبر نمی‌داشت، شرح لذّت آب سرد می‌داد و لذّت آب حوضه در زمستان، سمندر طیره گشت و بط را برنجانید و گفت اگر نه آنستی که در خانهٔ تو مهمانم و از اتباع تو اندیشه می‌کنم ترا زنده نگذاشتمی و از پیش بط برفت. اکنون تو نمی‌دانی که چون با نااهل سخن گویی سیلی خوری و سخنی که فهم نکنندبرکفرودیگر چیزهاحمل‌کنند و هزار چیز ازینجا تولّد کند. مرشیخ‌را گفتم.

شعر

چون‌مذهب‌واعتقادپاکست‌مرا ازطعنهٔ‌نااهل‌چه‌باکست‌مرا

مرا گفت هر سخن بهر جای گفتن خطاست و هر سخن از هر کس پرسیدن هم خطاست. سخن از اهل دریغ نباید داشت که نااهل را خود از سخن مردان ملال بود. مثال دل نااهل و بیگانه از حقیقت همچنانست که فتیله‌ای که بجای روغن آب بدو رسیده باشد، چندانکه آتش بنزد او بری افروخته نشود. امّا دل آشنا همچو شمعیست که آتش از دور بخود کشد و افروخته شود. اکنون حدیث صاحب سخن از نور خالی نباشد، پس نور در شمع گیرد

نه در فتیلهٔ تر و شمع تن خود در سر سوز دل کند و چون شمع نماند آتش نیز نماند. اهل معنی نیز تن در سر سوز دل کنند، امّا چون تن نماند روشنایی زیادت شود بآشنایی کشد. شیخ را گفتم که هیچ ممکن بود که دل بیگانه آشنا شود و روشن؟ گفت هر بیگانه‌ای که بدانست که دل او بینا نیست تواند بود که بینا شود، و مثال وی چون مثال رنجوری بود که ویرا رنج سرسام باشد، رنجور تا بدین رنج اسیر است از خود و رنج خود خبر نمی‌دارد زیرا که رنج سرسام بدماغ افتد و دماغ را ضعیف کند و قوّت دریافت بیشتر از دماغ بود، چون دماغ متغیّر گشت رنجور بی‌خبر باشد. آنگه بخویشتن آید و بداند که رنجورست که رنج روی بصحّت نهاده باشد و دماغ صلاح پذیرفته و اگر نه هنوز ندانستی. حال بیگانه دل همچنان باشد، در آن زمان که بدانست که دل او نابیناست قدری بینا گشت. اکنون هم بیمار تن را و بیمار دل را بطبیب باید رفتن، طبیب رنج بیمار را شربتها فرماید که باخلاط تعلّق دارد. طبیب درد دلِ بیمار را شربتها فرماید که بمعنی تعلّق دارد چندانکه تمام

صحّت یابد. چون صحّت یافت تدبیرِ قوّت می‌باید کردن و هر دو بیمار را بسه مقام بمرتبهٔ قوّت توان رسانیدن. بیمار تن را طبیب گوید که اوّل ماءالشعیر خور، در مقام دوم گوید مزوّر خور، در مقام سیّم گوید گوشت خور. از آن طبیب تا اینجایگاه است، پس از آن بیمار خیر خود داند که چه می‌باید خوردن. بیمار دل را طبیب گوید که اوّل ترا بباید رفتن بصحرا و طلب کردن، که در صحرا کرمیست که آن کرم بروز از سوراخ بیرون نیاید الّا بشب و در آن کرم آن خاصیّت است که چون نَفَس بزند از دهان او را نفس روشنایی پدید آید همچون درخشیدن آتش از میان آهن و سنگ، پس کرم در صحرا بدان روشنایی تفرّج کند و قوّت خود بدست آرد. آن کرم را پرسیدند که تو چرا بروز در صحرا نگردی؟ گفت مرا خود از نفس خود روشنی هست، چرا باید زیر منّت آفتاب رفتن و بروشنایی نور او جهان دیدن؟ بیچاره تنگ حوصله است، خود نمی‌داند که آن روشنایی نفس وی هم از آفتابست. بیمار دل چون کرم را بدست آرد

هم بر روشنایی آن کرم بینند که غذای کرم کدام گیاهست. او نیز همان خورد چندان مدّت که در وی نیز آن خاصیّت پدید آید که در انفاس وی نیز روشنایی پیدا شود، این مقام اوّلست. بعد از آن بدریای بزرگ رود و بر کنارهٔ دریا مترصّد باشد که گاوی است در دریا که در شب از دریا بساحل آید و بنور گوهر شب‌افروز چرا کند. و آن گاو بر گوهر شب‌افروز با آفتاب خصومت دارد یعنی بروز نور گوهر شب افروز فرو می‌گیرد و روشنی نفس باطل می‌کند، بیچاره خود نمی‌داند که مدد هر روشنی از آفتابست. پس بیمار هم بنور گوهر شب‌افروز طلب کند که آن گیاه کدامست که گاو می‌خورد، ویرا نیز همان باید خوردن چندان مدّت که در دل وی نیز عشق گوهر شب‌افروز پدید آید و آن مقام دوم باشد. و آنگه ویرا بر کوه قاف باید رفت و آنجا درختیست که سیمرغ آشیان بر آن درخت دارد، آن درخت را بدست آرد و میوهٔ آن درخت خورد و آن مقام سیّم است. بعد از آن بطبیب حاجت نباشد که او خود

طبیب شود. شیخ را گفتم که آفتاب را این همه قوّت باشد که گوهر شب افروز را روشنایی در نفس هم از اثر وی بود؟ شیخ گفت او را قوّت بسیار است و بر همهٔ جهان دست منّت دارد، امّا کسی حقّ منّت او نمی‌گذارد. اگر کسی را باغی باشد و از آن باغ خوشهٔ انگور بسایلی دهد، در همهٔ عمر خویش هزار منّت بر سایل نهد. آفتاب هر سال باغ ویرا پر از انگور و دیگر میوه‌ها می‌کند، هرگز باغبان زیر منّت آفتاب نمی‌شود. چه چیزست تا آفتاب را در آن عمل نیست؟ اگر طفلی را در خانه‌ای تاریک پرورش کنند چنانکه بزرگ شود و هرگز آفتاب را ندیده باشد، چون در وی قوّت تمیز بینند آفتاب را بر وی عرضه کنند، ممکن که وی قدر آن روشنایی بشناسد. شیخ را گفتم وقتی که ماه بدر می‌باشد و مقابلهٔ نیّرین بود معلوم است که کره در میان باشد، چرا حجاب نور نمی‌شود میان ماه و آفتاب همچو عقدهٔ ذنب که چون در پیش آفتاب می‌آید یا در پیش ماه حجاب نور می‌شود؟ شیخ گفت

غلط می‌اندیشی، اگر می‌خواهی که صورت آن بدانی دایره‌ای بکش چنانکه از مرکز تا خط، پنجاه و نیم گز بود و هم از مرکز دایرهٔ بزرگ دایره‌ای دیگر بکش چنانکه از مرکز تا خط، نیم گز بود. پس خطی راست بر مرکز بکش چنانکه دایره‌ها هر دو راست بدو قسم شوند. ازین خط راست چهار نقطه پدید آید، دو نقطه بر کنارهٔ دایرهٔ بزرگ، یکی بر ابتدای خط، و یکی بر انتها، و دو نقطهٔ دیگر بر کنارهٔ دایرهٔ کوچک، یکی ازین طرف و یکی از آن طرف. اکنون دو دایرهٔ دیگر بکش، یکی بر آن نقطهٔ اوّل بیرون از دایره، و یکی بر بالای نقطهٔ آخر بیرون دایره چنانکه از دایره‌های آخر هر یکی از مرکز تا خط، دو گز باشند. اکنون تقدیر کن که دایرهٔ بزرگ فلک است و کوچک زمین و این دو دایرهٔ دیگر یکی ماه و دوم آفتاب. اکنون از آن نقطه که بدایرهٔ ماه تعلّق می‌دارد خطّی بکش بر جانب راست شکل زمین چنانکه راست بر کنارهٔ دایره بود نه اندرون و نه بیرون. و بهمان مثال خطّی دیگر بکش بر جانب چپ هم از آن

نقطه. اکنون اوّل این دو خطّ آخر خود نقطه است، آنجا مسافت نیست و میان آخر هر دو خط یک گز مسافت بود. اکنون اگر این دو خط که تا زمین کشیدی تا فلک بکشی میان آن دو خط تا آنجاییکه شکل آفتابست دو گز بود، و مسافت شکل آفتاب چهار گز نهادیم. پس دو گز جرم آفتاب ازین دو خط بیرون باشد، یک گز از جانب راست و یک گز از جانب چپ. اگر خود بجای یک گز یک ذرهٔ بود که با زیر سر نقطهٔ اوّل که بماه تعلّق می‌دارد از هر دو طرف نور بهم پیوسته شود و سایهٔ زمین اینک شب باشد چندانست که میان این دو خط آخر از زمین تا نقطهٔ باقی همه بنور آفتاب روشن است. و این قیاس که می‌کنیم، تا گمان نبری که نسبت زمین با آسمان یا با نیّرین چندانست که آسمانرا و ستارگانرا با زمین، برین مثال که نمودیم صد هزار چندان بیش است. جملهٔ کرهٔ زمین نود و شش‌هزار فرسنگ است و ربع مسکون بیست و چهار هزار فرسنگ، هر فرسنگی باندازهٔ هزار گز با گام که هر دو قیاس کرده‌اند، و زمین بیش از این نیست.

اکنون این قدر زمین کز ربع مسکونست ببین که چند پادشاه دارد بعضی ولایتی و بعضی طرفی و بعضی اقلیمی، و هر یکی دعوی مملکت می‌کنند، اگر بر حقیقت واقف شوند حقّا که از دعوی خود شرم دارند. این دولت ابو زید یافت، پس هر چه داشت بگذاشت و بیکبار ترک آن همه کرد. لاجرم بیکبار آن نیافت. نعمت و جاه و مال حجاب راه مردانست، تا دل با مثال این مشغول باشد راه پیش نتوان بردن. هر که قلندری‌وار از بند زینت و جاه برخاست او را عالم صفا حاصل آمد. شیخ را گفتم کس باشد که از بند هر چه دارد برخیزد؟ شیخ گفت کس آن کس بود. گفتم چون هیچ ندارد زندگانی بکدام اسباب کند؟ شیخ گفت آنکس که این اندیشد هیچ ندهد، امّا آنکس که همه بدهد این نیندیشد. عالم توکّل خوش عالمی است و ذوق آن بهر کس نرسد. در حکایت است که وقتی منعمی بود مالی وافر داشت، ویرا آرزوی آن افتاد که سرایی سازد هر چه بتکلّف‌تر. از اطراف صنعت‌کاران را بفرمود آوردن و از جنس تعهّد با ایشان هیچ باقی نگذاشت.

ایشان نیز لایق مزد خویش کار کردند، بنیادی بنهادند و اساسی پدید آوردند. چون عمارت نیم پرداخت گشت چنان آمد که از شهرها بتماشای آن رفتندی. دیوارهای عالی برافراشتند و نقشهای زیبا در آن بنگاشتند، سقفش رشک کارنامهٔ مانی بود و رواقش بی‌جفت تر از طاق کسری. سرای هنوز ناپرداخته، صاحب سرا رنجور گشت و دردی که امکان درمان نداشت روی بدو نمود و کار بمقامی رسید که در نزع افتاد. ملک‌الموت ببالین او آمد. خواجه کار دریافت. ملک‌الموت را گفت هیچ ممکن بود که مرا چندان امان دهی که این سرای را تمام برسانم که مرا در همهٔ عالم این آرزوست؟ ملک‌الموت گفت «اذا جاء أجلهم لا یستأخرون ساعةً و لا یستقدمون». این خود ممکن نبود، امّا تقدیر کن که چندان مهلت یافتی که سرا باتمام رسانیدی و جان تسلیم کردی، نه ترا حسرت سرای آنگه بیشتر بود زیرا که رنج در آنجا تو برده‌ای و دیگرانرا جای تعیّش بودی؟ امّا چون ناتمامست، پس تمام نتوان کردن، چون جای امان نبود

جان تسلیم کرد. اکنون بنای سرا تمام بود، امّا بنیّت خواجه ناتمام بود و هرگز تمام گشتی زیرا که در چنین حالتی چنین صورتی پیش آورد و چنین حاجتی خواست. شیخ را گفتم نهاد نیک که آن بصلاحیّت نزدیک باشد کدامست؟ گفت همچنان که در حکایتست که وقتی بازرگانی بود و نعمت بی‌کران داشت. خواست که در کشتی نشیند و بحکم تجارت از آن شهر که بود بشهری دیگر رود. چون بدریا رسید آن همه نعمت که داشت در کشتی نهاد و او نیز در نشست. ملّاحان کشتی را بر روی آب روان کردند، چون کشتی بمیان دریا رسید باد مخالف برآمد و کشتی را در غرقاب انداخت. ملّاحان آن گهرها در قعر دریا انداختند و چنان که قاعدهٔ ایشان باشد بازارگانانرا خوف می‌نمودند و بریشان تحکّم می‌کردند. این بازرگان پر مایه عاجز فروماند، هر لحظه همی و هردم اندیشه‌ای و بهیچ صفت آن غم را تحمّل نمی‌توانست کردن. گاهی غم مال بود و گاهی

غم سر، نه روی ستیز بود و نه پای گریز. حال بجایی رسید که از جان عاجز گشت و زندگانی بر وی تلخ گشت و لذّت مال در دل وی نماند. عاقبت آن باد بنشست و کشتی روانه شد و بساحل رسیدند. بازرگان چون خود را برکنار دریا بدید دست کرد و هر چه داشت از مال خود بآب انداخت. مردمان ویرا گفتند که مگر دیوانه گشته‌ای، و اگر نه این حرکت برقرار نیست. در مقام خوف که با غوطه اسیر بودی و بیم سر بود ازین هیچ نکردی، اکنون که جای امن پدید آمد این حرکت کردن برچیست؟ بازرگان گفت در آن زمان اگر مال در آب انداختمی، و اگر نه هیچ تفاوت نکردی از بهر آنکه اگر کشتی بسلامت بجستی هم مال و هم سر از دریا بدر آمدی، و اگر غرقه شدی نه مال جستی و نه سر، پس تفاوت نبودی. امّا اکنون که بکنار رسیدم می‌پندارم که هیچ رنج و آسیب بدل من نرسیده است، چون بآسایش رسیدم که پندارم که خود بآسایش آمدمام. اکنون با خود می‌اندیشم که چون بدین زودی رنج فراموش

کردی، این همه عذاب فراموش کردمی، و مدّتی دیگر رنج کهن‌تر شدی، هیچ بر خاطر نماندی. و در مال خود سودی وافر دیدمی از حرص دنیا، نبادا که باز در کشتی نشستمی و همان محنت پیش آمدی و این بار هلاک بودی. جان بهترست از مال، مال ترک کردم تا چون مرا هیچ نماند بکشتی نباید نشستن و تجارت نباید کردن که تجارت بمال کنند، بهر صفت نانی بدست آید که قوتی سازم. نانی با عافیت بهتر از گنج و پادشاهی. شیخ می‌گفت او بحقیقت راه می‌برد، کس این یقین دارد تواند بودن که راه بجایی برد، هر که در آن عالم چیزی یافت درین عالم از بند چیزی برخیزد. اگر کسی بخواب بیند که ویرا چیزی زیادت آمد معبّر گوید چیزی کم شود، و اگر بیند که چیزی کم شد معبّر گوید چیزی زیادت شود، و بسیار چیزها برین قیاس. اکنون این اصلی محکم است زیرا که آنکه خواب می‌بیند جانست و جان در آن عالم بیند، پس هر چه آنجا کم شود اینجا زیادت شود. همچنان که کسی بیند که فرزندی زیادت آمد کسی بمیرد، یا بیند که کسی بمرد فرزندی

زیادت شود. و اگر بتعبیر بیند که فلان کس مرد عمرش زیادت مانده باشد زیرا که هنوز از آنجا بدینجا می‌آید و این روشن است. اکنون هر که در دنیا چیزی بسبب آخرت از سر حقیقت ترک کند در آن عالم چیزی یابد. و این در زمانی تواند دانستن که کسی را حالت پدید آید، هر چه بنزد خویش بیند بیندازد. زیرا که این حال چیزیست که ویرا از آن عالم دادند، پس او نیز ازین عالم چیزی بدهد تا بتدریج مجّرد شود، ازینجا همه بتدریج بیندازد و از آنجا حاصل کند. شیخ را گفتم از حال مردان مرا حکایتی کن. گفت از آنجا حکایت نتوان کردن. شیخ را گفتم که من وقتی دیگر بدان لوح می‌نگریستم که تو می‌نمودی و ذوقی زیادت نمی‌کردم، امّا اکنون هر گه که می‌نگرم حال بر من متغیّر می‌شود و از ذوق چنان می‌شوم که نمی‌دانم که چگونه گشته‌ام. شیخ گفت در آن زمان هنوز نابالغ بودی، امّا این زمان بالغ گشتی، اکنون این را مثالیست: مرد که نابالغ بود اگر مجامعت کند او را از آن ذوقی نباشد، امّا چون بالغ شد و بمجامعت مشغول گشت

ویرا از آن لذّتی بود که اگر بوقت انزال منی، دوستی عزیز ویرا از آن عمل باز دارد، آن غایت دشمنی شمرد و خود را در آن لذّت گم کند. و اگر ذوق آن حال با عنّینی حکایت کند، آن حکایت باز نداند کردن زیرا که حال ذوق جز بذوق نتوان دانستن و عنّین ازین نصیب محرومست. اکنون این لذّت نیست، حال مردانرا لذّت بجان رسد. تو در آن عالم هنوز نابالغ بودی، ذوق آن معنی نمی‌دانستی و خود معنی ذوق نمی‌دانستی. اکنون بالغ شدی، بالغ شهوت دست بجنس خویش تواند زد، صاحب دست بیکران عالم غیب بازد و در پردهٔ اسرار معاشرت با سرپوشیدگان آن ولایت کند. بنگر که ازین لذّت تا آن ذوق چند فرق باشد. شیخ را گفتم صوفیانرا در سماع حالت پدید می‌آید، آن از کجاست؟ گفت بعضی سازهای خوش آواز چون دف و نی و مثل این در پرده از یک مقام آوازها دهند که آنجا حزنی باشد. بعد از آن گوینده هم از آنجا صوتی کند بآوازی هر چه خوشتر و در میان آواز شعری گوید که آن حال صاحب واقعه بود. چون آوازی حزین

حزین شنود و در میان آن صورت واقعهٔ خویش بیند، و همچون هندوستان که بیاد پیل دهند حال جانرا بیاد جان دهند. پس جان آن ذوق را از دست گوش بستاند، گوید که تو سزاوار آن نیستی که این شنوی، گوش را از شنیدن معزول کند و خویشتن شنود، امّا در آن عالم زیرا که در آن عالم شنیدن کار گوش نبود. شیخ را گفتم که رقص کردن بر چه می‌آید؟ شیخ گفت جان قصد بالا کند همچو مرغی که خواهد خود را از قفص بدر اندازد. فقص تن مانع آید، مرغ جان قوّت کند و قفص تن را از جای برانگیزاند. اگر مرغ راقوّت عظیم بود، پس قفص بشکند و برود، و اگر آن قوّت ندارد سرگردان شود و قفص را با خود می‌گرداند. باز در آن میان آن معنی غلبه پدید آید، مرغ جان قصد بالا کند و خواهد که چون از قفص نمی‌تواند جستن، قفص را نیز با خود ببرد، چندانکه قصد کند یک بدست بیش بالا نتواند بردن. مرغ قفص را بالا می‌برد و قفص باز بر زمین می‌افتد. شیخ را گفتم که دست برافشاندن چیست؟ گفت بعضی گفته‌اند که آستین از هر چه داشتم برافشاندم، یعنی از آن عالم

چیزی یافتم، هر چه اینجا داشتیم ترک کردیم و مجرّد شدیم. امّا معنی آنست که جان پای را بیش از یک بدست بالا نمی‌تواند برد، دست را گوید تو باری یک گزی بالا شو، مگر یک منزل پیش افتیم. شیخ را گفتم خرقه در انداختن چیست؟ گفت یعنی که از آنجا چیزی یافتیم، از اینجا چیزی بیندازیم. امّا آنکس که خرقه بینداخت باز بر سر بنهد تا آنکه آستین برافشاند باز بضاعت در آستین بنهد. گفتم اگر صوفی در میان حلقه بر زمین می‌آید بر وی غرامت می‌نهند و حکم فقیر از آن جماعت باشد خواه سماع خواهند خواه دریوزه خواه هرچه خواهند، حکمش از آن جمع بود. سرّ آن چیست؟ گفت مردان چون در میان حلقه بزمین آمده‌اند دیگر برنخاسته‌اند، مرغ قوی حال گشته است قفص بشکسته است و بگریخته، اکنون تن را حکم از آن جماعت باشد، خواه آن زمان غسل کنند خواه زمانی دیگر، خواه کفن سپید کنند خواه کبود، خواه بدین گورستان دفن کنند خواه بدان، حکم وی از آن جماعت بود، پس حکم این کس حکم آنکس بود. شیخ را گفتم که دیگری بر می‌خیزد

و با صاحب حالت در رقص موافقت می‌کند، از بهر چیست؟ گفت دعوی همراهی می‌کند و هم دمی. گفتم بعد از حالت، صاحب حالت برمی‌خیزد و دست برهم می‌نهد و هیچ نمی‌گوید. گفت آنچه هیچ نمی‌گوید همه تن زبانست، بزبان حال حالِ خویش عرضه می‌کند که بزبان مقال از آن حال حکایت نتوان کردن. امّا صاحب واقعه باید که بداند که چه می‌گوید. شیخ را گفتم چون از سماع فارغ می‌شوند آب میخورند، معنی آن چیست؟ گفت ایشان میگویند که آتش محبّت در دل اثر کرد و از حرکت رقص دیگر معده تهی گشت، اگر آب بروی نزنند بسوزد. خود ایشان ذوق گرسنگی نمی‌دانند، اگر دانستندی که بافطار مشغول نگشتندی ایشان صوفی نباشند. بسا خرسواران صوفی شکل که در میدان مردان عزم جولان کرده‌اند و بیک صدمه که از مبارزان راه تحقیق بدیشان رسیده است عین وجود ایشان بمانده است. هر که رقص کرد حالت نیافت، رقص بر حالتست نه حالت بر رقص. مجادلت نمودن درین قلب کار

مردانست، آستین برافشاندن واقعهٔ صوفیانست، نه هر که ازرق در پوشد صوفی گشت چنانکه گفته‌اند:

ازرق پوشان که بس فراوان باشند

صوفی صفتان میان ایشان باشند

کایشان همه تن باشند از جان خالی

و آنان چکنی تن که همه جان باشند

قرآن حکیم

من این قرآن نخست در سال ۱۳۴۷ هـ ق بانظارت چهار تن از اساتید مدرسهٔ معلمین ناصریه مصر به طبع رسید و سپس در سال ۱۳۷۱ هـ ق بار دیگر توسط شش تن دیگر از اساتید الازهر تصحیح و در مصر به چاپ رسید. این قرآن مرجع قرآنهای طبع شدهٔ پس از خود قرار گرفته و به عنوان متال مرجع قرآن عثمان طه همین قرآن می باشد.

ترجمهٔ این قرآن براساس ۱۲ کتاب شامل: ۱ـ مجمع البیان ۲ـ تفسیر جلالین ۳ـ تفسیر شُتر ٤ـ مفردات راغب ۵ـ غریب القرآن ابن قتیبه ۶ـ تأویل مشکل قرآن ابن قتیبه ۷ـ برهان زرکشی ۸ـ اتقان سیوطی ۹ـ غریب القرآن سجستانی ۱۰ـ فرهنگ لغات قرآن خطی آستان قدس رضوی ۱۱ـ وجوه قرآن تفلیسی ۱۲ـ اصلاح وجوه و اشباه و نظایر فقیه دامغانی، توسط آقای محمد خواجوی صورت گرفته به این ترتیب که در پایان هر صفحه مصادر ترجمه معین شده و فی المثل اگر کلمه‌ای در ترجمه «باور»۲ ترجمه شده در زیرنویس شمارهٔ ۲ که مراجعه شود به دست خواهد آمد که این کلمه از فرهنگ لغات آستان قدس اخذ شده است در صفحهٔ ترجمه در کنار آیاتی که دارای شأن نزول بوده‌اند به صفحه‌ای ارجاع داده شده که چنانچه به آن صفحهٔ مراجعه شود شأن نزول همان آیه درج گردیده است.

مقدمهٔ این قرآن به طور فشرده یک دوره از آنچه که به علوم قرآنیه موسوم اند را در بردارد شامل مباحثی چون:/ در معانی وجوه و نظایر در قرآن/ در حقیقت قرآن (در تفسیر قرآن، در فرق بین کلام الهی و کتاب او، در چگونگی فرود آمدن وحی از جانب خداوند بر قلب پیغمبر، در مراتب انسان کامل)./ در لوح محفوظ (آسمانها و ملکوت آنها، افعال الهی، فرشته و جن، اقسام فرشتگان، قیامت و حشر)./ دربارهٔ فهم بطون کلام الهی (اسرار قرآنی، حروف مقطعه، معنی قرآن و فرقانه/ در بلاغت قرآن (اعجاز قرآن)./ در محکم و متشابه (باقی گذاردن الفاظ قرآن بر معانی خود)./ در تاریخ قرآن (که در این قسمت تاریخ قرآن مرحوم اباعبدالله زنجانی ترجمه و تلخیص و به عنوان آگاهی در این مقدمه گنجانیده شده است).

رحلی ـ رنگی ـ با جلدی حاشیهٔ چرمی با کاغذ گلاسه

انتشارات مولی
ایران، خیابان انقلاب جنب دانشگاه تهران
تلفن: ۶۶۴۰۱۸۲۱ - تلفن: ۶۶۴۰۲۲۴۳